

برنامهنویسیت هانش

عشق و مردم

استقبال بیست غزل خواجه رحمۃ اللہ علیہ
(۲۸۱ - ۳۰۰)

حضرت آیت اللہ العظمی
محمد رضا نگوینام
(مدظلہ العالی)

عشق و دام

(مد ظله العالی)

♦ حضرت آیت الله محمدرضا نکونام

سرشناسه: نکونام، محمدرضا، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: عشق و دام، استقبال
چهارده غزل خواجه رحمه الله (۲۸۱ - ۳۰۰) / محمدرضا نکونام.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات صبح فردا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۹۲ ص. ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.
فروست: مویه‌ی؛ ۱۵.
شابک: - - ۷۷۳۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
عنوان دیگر: استقبال بیست غزل خواجه رحمه الله (۱۶۱ - ۱۷۴).
موضوع: حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ ق - - تضمین
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۱۴
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۸ ق.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ م ۵ ۹۳ ک / ۸۳۶۲ PIR
رده‌بندی دیویی: ۶۲ / ۱ فا ۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۶۹۶۲۱۲

عشق و دام

حضرت آیت الله محمدرضا نکونام (مد ظله العالی)
ناشر: صبح فردا
نوبت چاپ: یکم تاریخ چاپ: ۱۳۹۷
شمارگان: ۱۰۰۰ قیمت: ۶۰۰۰۰ ریال
مرکز پخش: قم - بلوار امین - کوچه‌ی ۲۴
فرعی اول سمت چپ - پلاک ۷۶
تلفن مرکز پخش: ۰۲۵ ۳۲۹۰ ۱۵ ۷۸
www.nekoonam.com
www.nekounam.ir
ISBN: 978 - 600 - 7732 - -



حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

فهرست مطالب

۹

پیش‌گفتار

۱۸

غزل: ۲۸۱

استقبال: عشق نگار

۲۲

غزل: ۲۸۲

استقبال: نگار شبانه

۲۵

غزل: ۲۸۳

استقبال: نفس رحمانی

۲۹

غزل: ۲۸۴

استقبال: مهر و ماه





۵۸

غزل: ۲۹۲

استقبال: کمون حیرت ذات

۶۱

غزل: ۲۹۳

استقبال: طوفان رحمانی

۶۴

غزل: ۲۹۴

استقبال: عشق و خرد

۶۹

غزل: ۲۹۵

استقبال: نفرین به روی شهان

۷۴

غزل: ۲۹۶

استقبال: حضرت رباب

۷۹

غزل: ۲۹۷

استقبال: دلبر عیار

۸۳

غزل: ۲۹۸

استقبال: جان طوفان زده

۳۳

غزل: ۲۸۵

استقبال: گل رعنا

۳۸

غزل: ۲۸۶

استقبال: پاییز زمانه

۴۳

غزل: ۲۸۷

استقبال: جزم همت و دعا

۴۷

غزل: ۲۸۸

استقبال: حیات دو عالم

۵۰

غزل: ۲۸۹

استقبال: قرب یار

۵۲

غزل: ۲۹۰

استقبال: غمزه‌ی عشق

۵۵

غزل: ۲۹۱

استقبال: داغ شقایق



پیش‌گفتار

محبی که بخت خود را با اقبال تحصیل خویش و کارنمای تلاش، گشا
می‌یابد و وادی وادی محنت و بلا را به‌ویژه در اودیهای نفس پیموده
است، قرب نمی‌یابد؛ زیرا ولایت و قرب، امری تمام موهبتی است. او
می‌پندارد رنج دانه افکندن در زمین اکتساب، با بارش عنایت لازم
است؛ اما ممکن است محبی را به ساحت ولایت قرب، اندرون نبرند.
این، تجربه‌ی دردناک سلوک سخت محبی است:
ز دل برآمدم و کار بر نمی‌آید

ز خود به در شدم و یار در نمی‌آید
محبوبی، در هسته‌ی مرکزی ذات، زاده می‌شود. دل محبوبی، بزم
مدام محبوب است و یار از همان سپیده‌ی ازل، در آن مقامی پایدار و
بی‌زوال دارد. تفاوت آشکار محبوبی با محبان در این است که
محبوبی را از مقام بی‌تعین ذات به ناسوت فرود می‌آورند و در تمامی

مراتب، سیری قربی و حقانی دارد، اما محبان از خاک ناسوت به لایه‌های فراتر فراز می‌یابند و سیری ارضی و خلقی دارند:

نشسته او به دلم کار بر نمی‌آید

وصال دل بشد و یار در نمی‌آید

محبان پی‌جوی خدا و مشتاق بلندی‌ها می‌گردند؛ هرچند با گام‌های عنایت خداوند، به ریاضت و تلاش می‌افتند و در نتیجه‌ی این کوشش، ممکن است توفیق زیارت و رؤیت وجه الهی را بیابند و ممکن است وصولی نیابند:

مگر به روی دلارای یار من، ورنه

به هیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

محبوبان را خداوند محبوب می‌دارد. چشم محبوبان از همان ابتدا به خداوند باز می‌شود. چشم آنان از مشاهده‌ی خداوند پر می‌شود؛ به گونه‌ای که دیگر هیچ چیزی نمی‌بینند و غیر نمی‌شناسند. محبان چون سیری از پایین به بالا دارند، غیرهای فراوانی می‌بینند و به همین امور، به‌ویژه به استاد خویش و صاحبان ولایت، دل خوش می‌دارند و همان را جای خدا بر می‌دارند:

بداده دل به برم آن نگار بس زیبا

شدم ز غیر به دور و به سر نمی‌آید

سالکان ارضی، محبانی مشتاق و تابع احساس و انگیزه هستند و به اقتضای فراز و نشیب‌هایی که سلوک دارد، با خطرهای و خطورات

آمیخته‌اند و گاه انعکاس به ضد می‌یابند و چه بسا در درازنای اودیهای بلاها و محنت‌های سخت و پی‌درپی امتحان‌ها هم‌چون ابلیس، به عداوت و دشمنی می‌افتند:

در این خیال به سر شد زمان عمر و هنوز

بالای زلف سیاهت به سر نمی‌آید

محبوبی، سالک نیست و سیر ارضی ندارد؛ بلکه از همان ابتدا برشونده (طیار)، هرجایی (دوار)، مطلق، بی‌قید، آزاد و آزاده (عیار) می‌باشد و از همه مهم‌تر، او محبوب خداوند است و خداوند، او را دوست دارد. محبوبی ذاتی به هیچ‌وجه سقوط، لغزش، افول و هبوط ندارد. محبوبی، عاشقی است فارغ از ناسوت و گمراهی‌های آن. محبوبی با بلا، باران می‌شود و به هزاران مصیبت پیچیده می‌شود، اما گمراهی و معصیت ندارد و لحظه‌ای از حق جدا نمی‌گردد:

دلم شده به وصالت رها از این دوران

بالای تو به دلم کارگر نمی‌آید

محبی با آرزو و امید، و با انتظار و حسرت، و با آینده و آمال، و با شوریدگی و شیدایی و شیفتگی همراه است:

چنان به حسرت خاک در تو می‌میرم

که آب زندگی‌ام در نظر نمی‌آید

محبوبی «دم» را غنیمت می‌شمرد و «اکنون» را دارد و تازگی‌های نو به نو و تکرارناپذیر «لحظه»‌هایی را که نه انتظار آینده را دارد و نه از غم

گذشته رنج می‌برد. او از حسرت گذشته و خوف آینده در فراغت است و تنها بر «وقت حال» خیره می‌گردد. او نه در اخلاص است، نه از مخلصان است؛ بلکه خلاص تمام و کمال، اوست. محبوبی گفته‌ها و دیده‌های خود را نیز ندارد و چون چیزی ندارد، از محاسبه پاک، و نسبت به گذشته بی‌باک است:

به عمر رفته شدم خیره در دلم هر دم

که هرچه گفته و دیدم دگر نمی‌آید
محبی، شوریده‌ی ریاضت است و بسیاری و فراوانی حکایت‌سازی را ارج می‌نهد. او خرمن خرمن، سخن از شوریدگی دارد. او در تشبیه به دل‌باختگان، شیفته‌ای غوغایی است و آرزوی آن دارد که گوشی ارزان بیابد تا او را به تحلیل‌های خیالی مشتاقانه‌ی خویش وادارد؛ رؤیاهایی عاری از نتیجه‌ی کاربردی و عینی. او بسیار شیرین و هنرمندانه لفظ می‌پرورد، اما معنا با او نیست:

بَسَمُ حکایتِ دل هست با نسیم سحر

ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید
محبوبی، قصه‌ی عشق برای نسیم سحری نمی‌پردازد؛ بلکه او در وصل با نسیم سحری، مزه یار را می‌چشد. محبوبی را کسی یارای همراهی نیست تا حکایت دل به او باز گوید. محبوبی از گفتن فارغ و از سفتنِ دُرِّ خلاص است و هیچ دلی تحمل سوزهای صعب و سازهای مستعصب او را ندارد:

شنیدن وزش صبحدم شده کارم

که حلّ مشکل من با سحر نمی‌آید
محبی در فناسازی خویش اکراه دارد و از فدا و قربانی شدن و از بلاهای دوست، هر جا که بتواند فرار می‌کند تا آسیبی به او نرسد. محبی، بلاکش نیست و خود او نیز که امتحان‌ها و تهدیدهای فراوانی را از ناحیه‌ی معشوق تجربه کرده است، به‌نیکی می‌داند که اگر بلاباران شدن جدی شود، او بلاگریز است:

فدای دوست نکردیم عمر و مال و، دریغ

که کار عشق ز ما این قدر نمی‌آید
محبوبان، هوایی آسمانی دارند. آنان زمینی نیستند و هیچ‌گاه تعلق خاکی به خود نمی‌گیرند. آنان یکان یکان اسمای حق را سان دیده‌اند و تمام حق را زیارت کرده‌اند، و مدام در هوای ذات هستند. قربانی شدن برای ملاقات ذات، آرزوی دیرینه‌ی آنان است و برای همین اشتیاق، بلاها را با عشق می‌پذیرند و رقص‌کنان زیر شمشیرهای بلا می‌روند، بدون آن‌که اندیشه‌ی «تغییر قضا» و «فرار از قدر به قضا» را داشته باشند. آنان زیر تیغ مشیتِ بلاخیز حق می‌نشینند و اندیشه‌ی کم‌ترین بازدارندگی را به خود راه نمی‌دهند. اولیای محبوبی هیچ مانع و رادعی ندارند و هیچ بلا و مصیبتی آنان را از سیر احدی حقی باز نمی‌دارد. اگر تمامی عالم و آدم، بدخواه آنان شوند و اگر خداوند همه را علیه آنان برانگیزاند، هیچ‌گاه رفوزه و مردود نمی‌شوند و دل از ذات

برنمی دارند. اولیای گُمَل محبوبی اگر در زیر سنگ سخت هزاران آسیاب بلا، توسط دغل بازان معاند و روبهان بدژن، بلاباران شوند و یکان یکان سلول‌های آنان را به آب جوش و لیزر بسوزانند، عایقی از عشق دارند و در مشیت خداوند می‌مانند و «شاء أن یراک قتیلا» را نقش عشق می‌دهند. آنان با مشیت حق زیست دارند نه با اراده‌ی خویش. اولیای گُمَل محبوبی اگر هزاران بار نم‌دپیچ و لگدمال شوند، به مشیت حق، حکم ازلی حق را پیش می‌برند. آنان یک سیر بازگشت‌ناپذیر دارند و «احدی‌السیر» می‌باشند و همان راه خود را با پشت سر گذاشتن تمامی موانع و بدخواهی‌ها می‌روند. خداوند، بندگان خود را با ولیّ محبوبی خویش به دوئل می‌خواند و او را تنها و غریب در میان انبوهی از بدخواهان می‌گذارد و می‌گوید: اگر می‌توانید، تیر خلاص «جدایی او از من» را به او شلیک نمایید. این درحالی است که خداوند به تمامی بدخواهان نیز مدد می‌رساند تا هرچه می‌توانند بر ولیّ محبوبی او فشار آورند و حتی گاه خود به صورت مستقیم و با رشته‌ی سبب‌سوزی وارد می‌شود و بر او بلا می‌آورد. هم‌چنین خداوند گاه شقی‌ترین اشقیای زمان را اجیر می‌کند تا تمامی ظهور و دولت ولیّ محبوبی را خرد و پودر سازد و همه‌کس و همه چیز را از او بگیرد؛ اما آفرین بر وفای اولیای محبوبی ذاتی، که دست از حق برنمی‌دارند. هر بلایی آنان را جلای بیش‌تری می‌دهد و هر خردشدنی بر رونق آنان می‌افزاید و بطلان و تاریکی و خباثت

بدخواهان پنهان‌شده در پرده‌های ضخیم دغل و سالوس را آشکاری می‌دهد. اولیای محبوبی «احدی‌السیر» را از دو نشانه‌ی آنان می‌توان شناخت: یکی غیرعادی بودن سیر و کیفیت بالای آن، و دیگری از فراوانی موانع و بلاها و از استواری او بر موضع خود، و از همه مهم‌تر از توسعه، رشد، پیشرفت و نفوذ روزافزون وی در میان مردم با همه‌ی بدخواهی‌هایی که علیه او می‌شود. به زبان ساده، با همه‌ی مانع‌تراشی‌ها و دسیسه‌هایی که علیه او می‌شود، نه تنها کار محبوبی بر زمین نمی‌ماند و هیچ قضا و قدری در آن کارگر نمی‌افتد، بلکه با هر آزاری، بدخواهان او تار و مار می‌شوند و اوست که بیش از پیش، زیباتر می‌درخشد:

فدای دوست شده هستی‌ام به صدها بار

قضا نگشته به کار و، قدر نمی‌آید
محبی، طمع‌ورز است و از خودخواهی، توقع و انتظار جدایی ندارد.
او برای رسیدن به خواسته‌ی خود، ابایی ندارد که محبوب را سیل تیرهای دعای خود کند و خواهش‌های ملتمانه، عاجزانه و اصرارهای پی‌درپی و سماجت‌گونه داشته باشد. او اگر به خواهش و توقع خود نرسد، خویش را مغموم و مغبون می‌یابد و با زبانی گلایه‌آلود برمی‌آشوبد:

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی

کنون چه شد که یکی کارگر نمی‌آید

محبوبی را نه طمعی است و نه آرزویی، نه دعایی، نه انتظاری و نه توقعی. محبوبی با آنکه مقام جمعی دارد و هریک از اسمای الهی برای او دلبری می‌کند و «جَبَّار» برای او همان قدر شیرین است که «لطیف»، اما دل بر هیچ یک نمی‌دهد؛ نه بر مُظْهِر، نه بر مَظْهَر. او به هیچ یک از اسمای الهی (با همه‌ی زیبایی و شکوهی که دارند - و به آثار شگفت آن‌ها طمع ندارد و عاشقی پاک است. او نه گداست، نه حتی برای خداوند دست‌گدایی برمی‌دارد و نه گداپرور است. محبوبی از ازل این همه راه آمده است تا بگوید: «خدایا، دوستت دارم». او در ناسوت، تنها رجز «أَنْتَ أَحَبُّكَ» سر می‌دهد و برای او «عبادت و عشق وجودی» می‌آورد که «أَنْتَ وَجَدْتَكَ اهْلًا لِلْعِبَادَةِ»:

به عشق و الفت دلبر چرا که تیر خطاست؟

به دوست تیرکشی این اثر نمی‌آید
محبی در حال غیربینی، غیرگریزی دارد. او از خلق خدا بیزار و رمیده است؛ نه به این معنا که غیری نمی‌بیند، بلکه چون درگیر غیر و آلام آنان است، از آنان گریزپای شده است:

بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس

کنون ز حلقه‌ی زلفت به در نمی‌آید
محبوبی غیری نمی‌بیند تا از آن بگریزد. او چهره چهره یار می‌بیند. او در صفایی مستغرق است که صنعتِ معشوق را نقش معبود می‌یابد، نه غیر محبوب. نگاه ناز آنان به خدا، نگاه از اوست که بر او راه

می‌جوید. او همه را دوست دارد، همان‌طور که خدا را. به‌طور کلی او غیر خدا نمی‌بیند؛ خدایی که بی‌طمع و با عشق پاک دوست می‌دارد. او خدا و همه پدیده‌های او را دوست دارد؛ پدیده‌هایی که «غیر» نیستند. محبوبی فقط خدا را دوست دارد و خدا را فقط دوست دارد؛ یعنی دوستی او برای رفع حاجت و رسیدن به طمع و خواسته‌ای نیست. او خلق را نیز به همین‌گونه دوست دارد. او خدا را فقط به خاطر خود خدا دوست دارد. او در عشق مستغرق است. او اسم اعظم خدا را هم دارد اما خدا را به خاطر اسم اعظمش نمی‌خواهد؛ بلکه خدا را فقط به عشق خدا دوست دارد. او این همه راه آمده است تا فقط بگوید: «خدایا! دوستت دارم و دلم برای تو تنگ شده بود که به میهمانی‌ات آمدم و دیگر هیچ». محبوبی، فقط عشق است، بدون هیچ‌گونه حاجت و نیازی:

دل رمیده‌ام از غیر، رفته بس آسان

به سوی دلبر نازم نظر نمی‌آید

صفا و رونق دل زد دلم به تنهایی

بگشسته الفت یارم، خبر نمی‌آید

نکو نشسته به پایش، بریده از هر غیر

نمی‌شود که بگویم گذر نمی‌آید

خواج

۲۸۱

اگر به باده‌ی مشکین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهد و ریا نمی‌آید
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق
من آن کنم که خداوندگار فرماید

نکو

عشق نگار

اگر اسیر نگارم شود دلم شاید
که دل به غیر جمالش دگر نمی‌آید
ز دین و عقل و ز عرفان دلم بُرید آخر
که عشق و مستی دل رفته و بفرماید
اگر به عشق گرایی، بلا شود همراه
تو را به هر کش و قوسی چه خوب می‌یابد

خواج

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقه‌ی ذکر است دل بدان امید
که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید
نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند
یکی همی رود و دیگری همی آید

نکو

که اصل هر گنهی خود طمع بود ای دوست
رها شو از بر آن، تا که او ببخشاید
امید و حلقه‌ی ذکر بَرَد به بیراهه
صفا به پیش بیاور که چهره بگشاید
اگرچه وادی عشقش نبوده خالی، لیک
به خلوت است و، صفا از برش همی آید

خواج

تو را که حسن خداداده است و حجله‌ی بخت
چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید
ز دل گواهی اخلاص ما بپرس و ببین
که هرچه هست در آئینه روی بنماید

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی‌غش
کنون به جز دل خوش هیچ در نمی‌باید

نکو

صفای چهره‌ی حق برده دل ز من یکجا
به بزم دلبر زیبا که رخ بیاراید
خلاص بایدت، اخلاص نیست کافی
بریز هرچه که باشد، چرا که بنماید
تمام جلوه‌ی ظاهر بینه بر اطفال
سفیر عشق به وادی غم خوشش باید

عشق و دام



خواج

جمیله‌ای است عروس جهان ولی هشدار
که این مخدره در عقد کس نمی‌پاید
به لایه گفتمش ای مادرخ، چه باشد اگر
به بوسه‌ای ز تو دل خسته‌ای بیاساید
به خنده گفت که حافظ، خدای را می‌پسند
که بوسه‌ی تو رخ ماه را بیالاید

نکو

جمیله‌ای نبود در دل بلا هرگز
به ظرف دولت نسوان، نه عقد را پاید
عجب شده به تو عرفان که بس زمینی شد
بلا و خون و دم دل، کجا بیاساید؟
جگر به تیغ دمم رفته، تو همی خندی
هوای ظاهر قلبم دگر بیاراید
من و بلا و خط خون و آن اهورایی
گرفته آه دلم را از آن چه افزاید
نکو دهد دم دل در دل بلاخیزش
هزار بادیه باید که دل به خون زاید



عشق و دام



خواجہ

چو عکس بادہ کند جلوہ در رخ ساقی
ز عاشقانِ به سرود و ترانہ یاد آرید
به وقت سرخوشی از آہ و نالہی عشاق
به صوت و نغمہی چنگ و چغانہ یاد آرید
نمی‌خورند زمانی غم وفاداران
ز بی‌وفایی دور زمانہ یاد آرید
سمند دولت اگر تند و سرکش است ولی
ز ہمرہان بہ سر تازیانہ یاد آرید

نکو

چرا کہ عکس ببینی تو رقص ساقی را
بہ خون کشد چو مرا او، ترانہ یاد آرید
شدہ زمانہ پر از غم، نبودہ کس را خوش
ز شور و عشق و صفای زمانہ یاد آرید
نبودہ غمخور تو غیر «حق» کسی، جانم!
وفا کجا بہ زمانہ؟ بہانہ یاد آرید
سمند ظلم و ستم می‌کشد دم خلش
ز میخ و تیغ و ز آن تازیانہ یاد آرید

خواجہ

۲۸۲

معاشران، ز حریف شبانہ یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانہ یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید
ز عہد صحبت ما در میانہ یاد آرید

نکو

نگار شبانہ

ہمارہ یار و نگار شبانہ یاد آرید
صفا و مرحمت مخلصانہ یاد آرید
برو ز عہد و امید و مراد دستاویز
ز عشق و مستی آن در میانہ یاد آرید

خواجہ

به وقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

نکو

جلال و قدرت «حق» هر ستم گند از جا
ز هر ستمگری در این آستانه یاد آرید
ندیده‌ام به دلم جز جمال محبوبم
ز قرب و رؤیت او این ترانه یاد آرید
نکو کشید قد حسن وی چه بی‌پایان
که دور نقش ظهور، عارفانه یاد آرید



خواجہ

۲۸۳

ابر آذاری برآمد، باد نوروزی وزید
وجه می می‌خواهم و مطرب که می‌گوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
ای فلک این شرمساری تا به کی باید کشید

نکو

نفس رحمانی

از نسیم نفس رحمانی چه خوش فیضی وزید
بر دل و جانم ز لطف حق بسی رؤیا رسید
شاهدان در جلوه و هریک رها از کیسه‌اند
در جفا دارند کیسه، بس که رسوایی کشید

خواجہ

قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت
باده و گل از بهای خرقة می‌باید خرید
غالباً خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح آمین می‌دمید
با لبی و صد هزاران خنده گل آمد به باغ
از کریمی گویا از گوشه‌ای بویی شنید

نکو

جود و خرقة گر بهایی شد، تهی گشت از صفا
باده و گل بهر عشق است، از چه می‌باید خرید؟
کو دعا و ورد آمین خوش این روزگار!
چهره‌ی عاشق که مست است و بر او باید دمید
گل به باغ و لب به یار و هر دو لب دارند، لیک
این کجا و آن کجا؟ کی گویم و چه می‌شنید؟

عشق و دام



خواجہ

دامنی گر چاک شد در عالم رندی، چه باک؟
جامه‌ای در نیک‌نامی نیز می‌باید درید
این لطایف کز لب لعل تو من گفتم، که گفت؟
وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم، که دید؟
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

نکو

دامنش پرچاک باید، کیسه‌اش پرچاک نیست
بی‌صفا گر گشت دامن، باید آن را بردرید
آن لب لعل و سر زلف نگارم برده دل
پس که گفت و چه شنید؟ بیگانه آن‌که گفته دید
عدل سلطانی بود پیرایه، کم گو دم‌به‌دم
ظلم سلطان هرچه می‌خواهی شده «هل من مزید»

عشق و دام



خواجہ

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون می چکید

نکو

کشتن عاشق نه با تیر است، باشد با لبش
از لب پاکش به قلبم قطره قطره خون چکید
عاشق و دیوانه و مست و خراب است آن نگار
گشته ام خانه خراب او که از دستم رهید
دل بگیر از هر طمع، باشد طمع اصل گناه
باید از این عدل افسانه طمع ها را برید
شد نکو در نزد «حق» بس سینه چاکی از قدیم
او مراد جان من باشد، منم بر او مرید



خواجہ

۲۸۴

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل به فریاد دادخواه رسید

نکو

مهر و ماه

به ننگم آن که تو گویی که پادشاه رسید
اگرچه لطف و محبت به مهر و ماه رسید
چه بوده بخت و کجا شد؟ رها کن این ها را!
نه عدل بوده و دادی، که دادخواه رسید

خواجہ

سپہر دور خوش اکنون زند که ماه آمد

جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن

قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر به رگم برادران غیور

ز قعر چاه برآمد، به اوج ماه رسید

نکو

عشق و دام



خواجہ

کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل

بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چه ها بر سرم در این غم عشق

ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو جاننا بر این اسیر فراق

همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید

نکو

عشق و دام



برو ز صوفی و دجال و هم‌ردیفانش

نصیبشان ز ره عشق گرد و کاه رسید

حقیقتی به ره است، ارچه ده‌هزاران سال

که گفته‌ات که چنین زود که دین پناه رسید؟

مرا به سوز و غم و درد عشق آزدند

دلم شـده پـر از آتش، هزار آه رسید

مرا فـراق رخ دوست زد بسی آتش

دلم خوش است به روزی که قرص ماه رسید

خواجہ

مرو به خواب، که حافظ به بارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

نکو

صفای باطن تو می رسد به شور عشق
کجا ز ورد و ز صبح و ز بارگاه رسید؟
اگرچه هست به کوشش، ولی نه این کافی است
که خیر تو ز «حق» آید، نه از پگاه رسید
نکو! حکایت این قصّه هست بس روشن
بود به عشق و به رحمت ز «حق» هر آن چه رسید



خواجہ

۲۸۵

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید بر ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم گهی که وسمه کشید

نکو

گل رعنا

چه کس به مغ بیگان بلور وسمه کشید
هلال عشق و صفا را به ذات باید دید
شکسته چیست برش باد از جگر پاچید
بگو که وسمه چه باشد؟ به تیغ باید چید!

خواجہ

مپوش روی و مشو در خط از تفرج حسن
که خواند خط تو بر روی «وإن یکاد» دمید
مگر نسیم خط صبح در چمن بگذشت
که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه درید
بیا که با تو بگویم غم و ملالت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

نکو

حجاب دلبر من از ازل به عربانی است
بین خد و رخ یار و به روی او بدمید
نسیم صبح و چمن جلوه‌های آن زیباست
به عشق آن گل رعنا دل و جگر بدرید
هوای این دل من شد هوایی آن دوست
نه حرف بود و کلامی، نه گفتی و نه شنید

عشق و دام



خواجہ

نبود چنگ و رباب و گل و نیید که بود
گل وجود من آغشته‌ی شراب و نیید
بهای وصل تو گر جان بود، خریدارم
که جنس خوب مبصر به هرچه دید، خرید
مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو
چو باد می‌شد و در خاک راه می‌غلطید

نکو

گذشت چنگ و رباب و رباب من این جاست
شراب چهره تمام است، ذات چهره برید
معامله مکن و این طمع فرو بگذار
نه جنس بود نگارم نه آن که کس بخرد
به عشق تو شده‌ام فانی از سر هستی
نزول من به وجودت به هرچه شد غلطید

عشق و دام



خواجہ

چو ماہ، روی تو در زیر زلف می‌دیدم
شبم به روی تو روشن چو روز می‌گردید
به لب رسید مرا جان و برنیامد کام
به سر رسید امید و طلب به سر نرسید
ز انقلاب زمانه طمع مدار که چرخ
به صبح بر رخ عالم از این صفت خندید
دلم ز زلف تو شوریده بود می‌دانم
که پیش روی تو بر خود چو مار می‌پیچید

نکو

همان شکسته‌ی زلفت بریده جانم را
نه روز دارم و نه شب، به ذات می‌گردید
همه تلاش محبان به رنج و زحمت شد
خیال خام بود این، به یار کی برسید؟!
ز انقلاب زمانه نبوده جز وصفش
طمع شده بر آن کس که بایدهش خندید
دلت ز حُول و ولا شد به شور، نز زلفش
همین شد آن جهتش که چو مار می‌پیچید

خواجہ

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

نکو

نصیب لعل لبش شد مکیدنی بر من
چکیده از لبش آبی به مثل مروارید
دلم فتاده به ذات و رهیده از هستی
به عشق ذات ندیدم جز او که می‌بارید
نکو شکسته‌ی ذات است و رو به هر جایی
نه فکر بود و نمود و نه در دلم امید



خواج

۲۸۶

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد، مصرفش گل است و نبید
صفیر مرغ برآمد، بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل، نقاب گل که درید؟

نکو

پاییز زمانه

زمانه گشته چو پاییز و سبزه‌ای ندمید
سجیه گشته ریا و نبوده هیچ نبید
سفیر مرغ چه باشد؟ قد قناری کو؟!
فغان به جان من افتاد، اهرمن چه گزید؟!

خواج

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
چنان کرشمه‌ی ساقی دلم ز دست ببرد
که با کس دگرم نیست روی گفت و شنید
من این مُرّقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده‌فروزش به جرعه‌ای نخرید

نکو

به فرصت است و طمع لحظه‌لحظه می‌آید
خط بنفشه رها شد، دگر نه بردارید
بزد کرشمه‌ی ساقی تمام شور و شرم
که رفته از بر جانم فضای گفت و شنید
همین مُرّقع رنگین تو را هوایی کرد
وگرنه ریب و ریا را چه کس بگو که خرید؟

خواجہ

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید
خدای را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیه‌ی عشق را کرانه پدید
گلی نچید ز بستان آرزو دل من
مگر نسیم مروّت در این چمن نوزید
بهار می‌گذرد، مهرگسترا دریاب
که رفت موسم و عاشق هنوز می‌نچشید

نکو

عجب چه دور ز حق است آن‌که این را گفت
جمال حضرتش عشق است و پرده‌ها ندرید
دلیل راه مودّت، خودش بود در راه
نهایتش نه کسی گفته، نه کسی بشنید
دلت شـده ز خیالات و آرزوها پر
غزل دگر مَسْرا، چون مروّتش بوزید
مکن بهانه و عیبی، بر این دلیل راه
که هرکه را ندهند این، ندیدم آن که چشید

خواجہ

به کوی عشق منہ بی دلیل راه قدم
که گم شد آن‌که در این ره به رهبری نرسید
ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
کسی که سیب زنخدان شاهی نگزید
مکن ز غصّه شکایت که در طریق ادب
به راحتی نرسید آن‌که زحمتی نکشید

نکو

به کوی عشق بود هرکه را دلیل راه
که «حق» بود همه هادی، اگر به راه رسید
گزیدن حَیَوانی سزای رندی نیست
که سیب چانه‌ی او بوده هم‌چو مروارید
شکایت و غم دل کار اهل دل نَبُود
که این صفت نبود بهر آن‌که عشقش را دید

خواجہ

شراب نوش کن و جام زر به حافظ ده
که پادشہ ز کرم جرم صوفیان بخشید

نکو

گدایی در شاهان نشسته در خوش
هزار لعنت و نفرین بر این شہان عنید
چہ سفتہ‌ها کہ بگویی تو با کلام ای وای!
نہ واقع است و درست، این کہ بودہ خود تحدید
غزل‌سرای غافل، بَرَد دل از خلقی
کلام سالم و خوش، کم کند کسی تہدید
صفا و رسم طریقت، نہ این بُوَد ای جان!
نکو کجا بکند صوفی خسی ترصید؟



خواجہ

۲۸۷

بوی خوش تو ہرکہ ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید
اینش سزا نبود دل حق گزار من
کز غم‌گسار خود سخن ناسزا شنید

نکو

جزمِ ہمت و دعا

از کی ترنم حق را صبا شنید؟
گر بشنود کسی سخن آشنا شنید
بدینی تو کردہ دلت را خراب عقل
در محضر جمال، چہ کس ناسزا شنید!

خواجہ

ای شاه حسن، چشم به حال گدا فکن
کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
خوش می‌کنم به باده‌ی مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
سِرّ خدا که عارف سالک به کس نگفت
در حیرتم که باده‌فروش از کجا شنید
ما باده زیر خرّقه نه امروز می‌کشیم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

نکوه

از شاه و هم‌گدا که بگویی، بدم شود
نفرین به حکایت شاهی که گدا شنید
مستی و می صفا به دل سالکان دهد
کی کس ز دلق و صومعه غیر از ریا شنید؟
سِرّ خدا نشنیده است می‌فروش
آن‌کس که خود فتاده ز ره از کجا شنید؟!
باده کنار خرّقه نباشد به خیر کس
آن پیر می‌فروش هم این ماجرا شنید

عشق و دام



۴۴

خواجہ

یارب! کجاست محرم رازی که یک زمان
دل شرح آن دهد که چه دید و چه‌ها شنید
ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌خوریم
بس دیر شد که گنبد چرخ این صدا شنید
ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند
آن‌کس که گفت قصّه‌ی ما هم ز ما شنید
پند حکیم عین صواب است و محض خیر
فرخنده بخت آن که به سمع رضا شنید

نکوه

محرم به آدمی نبود غیر حضرتش
اما نگویدت که چه دید و چه را شنید
خلوت، دلت جلا بدهد ای عزیز من
گر بانگ سر دهی چه بد است این صدا شنید
عشق است و در خفا، نه صدا سر دهد بلند
هر کس که قصّه سر دهد، او خود ز ما شنید
پند و نصیحت و وعظ است بی‌اثر
آسان بود اگر دل کس از رضا شنید

عشق و دام



۴۵

خواجہ

حافظ وظیفہ‌ی تو دعا گفتن است و بس
در بندِ آن مباش که نشنید یا شنید

نکو

صرف دعا و ترک اجابت بر آن دعا
در بند آن مباش که نشنید یا شنید
سالک به جزم قدرت و همّت کند دعا
باید ندای «استجب» یار را شنید
آماده‌ی وصال تو دلبر بهر زمان
جانا! نکو نوای خوش آشنا شنید



خواجہ

۲۸۸

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است، بدین قصه‌اش دراز کنید
حضور مجلس انس است و دوستان جمع‌اند
«وَ اِنْ يَكَادُ» بخوانید و در فراز کنید

نکو

حیات دو عالم

به زلف یار نشد دست، چه که گره باز کنید؟
برو ز قصه‌ی او، دست سپس دراز کنید
حضور محفل انش چو می‌کده باشد
نشد چو بسته دری، خود چه را فراز کنید؟

خواجہ

نخست موعظہی پیر می فروش این است

که از معاشر ناجنس احتراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند می گویند

که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ

حوالتش به لب یار دلتواز کنید

نکو

تو بندگان خدا را مکن جدا از هم

که از تفاوت مخلوق احتراز کنید

برو ز اهل حق و اهل راز و هر غیری

ز اهل چنگ و رباب هم به رمز و راز کنید

طلب، نیاز و گدایی، شده چه رسمی زشت

هماره ییاد از آن دلتواز کنید

سلوک ظاهر خوش هم که نیست در عرفان

اگر که عارف وارسته است، لحاظ کنید

نکو به عشق و محبت نشسته دور از غیر

نکن تو خلط به ظاهر، در آن حکم بر جواز کنید



خواجہ

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق

بر او نمرده به فتوای من نماز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است

چو یار ناز نماید، شما نیاز کنید

به جان دوست که غم پرده‌ی شما ندرد

گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نکو

همه حیات دو عالم هماره شد از عشق

نبوده مرده کسی، زنده را نماز کنید

میان عاشق و معشوق نیست هیچ فرقی

که ناز چهره به او هست نی نیاز کنید

غم است و سوز دل تو ز سوی دیگرها

ز اعتماد به سوی دگر کارساز کنید

خواجہ

۲۸۹

بنویس دلا به یار کاغذ

بفرست به آن نگار کاغذ

ای باد صبا! ببر به آن شوخ

از عاشق بی قرار کاغذ

هرگز ننویسد او جوابم

بنویسم اگر هزار کاغذ

نکو

قرب یار

لازم نبود به یار، کاغذ

یارم به برم، گذار کاغذ

او بوده برم به مثل جانم

کی بوده به ما قرار کاغذ؟

بدبین مشو بر نگار نازم

او هست، بینه کنار کاغذ

عشق و دام



خواجہ

تا نام تو نقش شد بر او، ماند

بر صفحہ ی روزگار کاغذ

بنویس ز روی مہربانی

بر حافظ دل فگار کاغذ

نکو

با دلبر شاد خود منم مست

نی حاجت من هزار کاغذ

کاغذ بود از برای دوری

برگو چه بود جوار، کاغذ

قرب من و او کنار هم هست

کی بوده به از نگار، کاغذ؟

آسوده دلم کنار یار است

حاجت چه بود دیار، کاغذ؟

آسوده شدہ نکو بہ دلدار

با یارم و نی بہ کار، کاغذ

عشق و دام



خواج

۲۹۰

ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر
زار و بیمار غم، راحت جانی به من آر
قلب بی حاصل ما را بزَن اکسیر مراد
یعنی از خاک درِ دوست نشانی به من آر

نکو

غمزه‌ی عشق

ای نگار دل من! آن می جانی به من آر
روح من گشته به تو، روح و روانی به من آر
جان و دل بهر تو بوده ز ازل، من چه کنم؟
از بر اسم و صفتها تو نشانی به من آر

خواج

در کمین‌گاه نظر با دل خویشم جنگ است
ز ابرو و غمزه‌ی او تیر و کمانی به من آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغر می ز کف تازه‌جویی به من آر

منکران را هم از این می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند، روانی به من آر

نکو

برو خود ساز تو ای سالک درمانده به راه
غمزه‌ی او همه عشق است، کمانی به من آر
غم و فُرقت، به غریبی بدهد رونق دل
برو از پیر و جوانی، تو نهانی به من آر
منکر ساغر و می اهل ره حق نبود
او فقط دغدغه‌اش این‌که تو نانی به من آر

خواجہ

ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن

یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر

دلم از دست بشد دوش که حافظ می‌گفت

کای صبا نکھتی از کوی فلانی به من آر

نکو

عشرت دل بر دلبر نہ به ملک است و زمان

شد قضا عین امان، گو کہ وزانی به من آر

دل بکش از بر کوی شہ و سلطان و امیر

راحت آن است کہ گویی تو حسانی به من آر

شد نکو فارغ از ایام خوش ناسوتی

جملہ گویم بہ برش دُرج گرانی بہ من آر



خواجہ

۲۹۱

ای باد مشک‌بو بگذر سوی آن نگار

بگشا گرہ ز زلفش و بویی بہ من بیار

با او بگو کہ ای مہ نامہربان من

باز آ کہ عاشقان تو مُردند از انتظار

نکو

داغ شقایق

من مستم و چہ خوش شدہام غرق آن نگار

جانان من! تو خود بہ دلم جملہ خود بیار

وصف و فراق او ہمہدم بودہ سربہ‌سر

بی‌تابی و جسارت و مردن بہ‌جا گذار

خواجہ

دل داده‌ایم و مهر تو از جان خریدہ‌ایم

بر ما جفا و جور فراق تو روا مدار

کردی به روزگار فراموش بنده را

زنهار عهد یار وفادار یاد آر

ای دل بساز با غم هجران و صبر کن

ای دیدہ در فراقش از این بیش خون مبار

باری خیال دوست ز پیش نظر مشوی

چون بر وصال یار نداریم اختیار

نکو

جور و جفا و خریداری‌اش مکن ای دوست

توصیف وی به چنین واژه‌ها روا تو مدار

هرگز فراموشات نکند یار نازنین

او دم‌بدم مرا به دل و جان کند نثار

صبر و فراق یار شود خشت عاشقی

تا وصل روی دوست، به هر لحظه خون ببار

دلبر به برنشسته و خندد به روی تو

وصل و فراق یار دُوسو باشد اختیار

عشق و دام



۵۶

خواجہ

حافظ! تو تا به کی غم حال جهان خوری

بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

نکو

سالک بسی به ظرف مشقت فتاده است

ورنه جهان به نزد خدا هست پایدار

من عاشقم، به سِرّ و نهان من آتش است

می‌سوزم و بمیرم و دل هست بی‌قرار

از بهر دوست سوخت جانم بسی، ولیک

زنده شدم به پیش رخ‌اش من هزاربار

داغ دلم ز داغ شقایق فزون‌تر است

او گریه کرده برایم به پای دار

من راضی‌ام از او و هم او راضی از من است

حرفی ندارم و همه جانم به خون ببار

جانم فدای تو به همه سوز و هر گداز

تو در وسط شدی، تو جمالی به هر کنار

دیگر نکو نمانده، مرا نفلہ کن به خود

هرچند نزد یار ز سختی کنم هوار



عشق و دام



۵۷

خواجہ

۲۹۲

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز او به عاشق مسکین خبر دریغ مدار
به شکر آن که شکفتی به کام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

نکو

کمون حیرتِ ذات

نگار من! ز خطایم گذر دریغ مدار
ز حسن ذات خوش خود خبر دریغ مدار
کمون حیرتِ ذات کشیده رسم حسن
بیا وصال سحرگه مرا دریغ مدار

خواجہ

مراد ما همه موقوف یک کرشمه‌ی توس
ز دوستان قدیم این قدر دریغ مدار
حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی، نظر دریغ مدار
جهان و هرچه در او هست سهل و مختصر است
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر
از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

نکو

قضای دل همه ربط ظهور ماهت شد
به چرخش نظر خود قدر دریغ مدار
فنا ی بزم تو گشتم به فرصت شورت
به حُسن شادِ ظهورت نظر دریغ مدار

خواجہ

چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن این است

که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

کنون که چشمه‌ی نوش است لعل شیرینت

سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ

تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

نکو

طلب چه باشد و زر؟ سالک! این چه عرفان است؟!

کرم نما به فقیران و زر دریغ مدار

هماره لعل لبش چشمه‌سار یاقوت است

کنون چه باشد و این که شکر دریغ مدار

غبار غم ز دلم رفته صدهزاران سال

تو آتش از دل من بی‌حذر دریغ مدار

قد و جمال حبییم شکسته هر وادی

تو این جفا می‌پسند و اثر دریغ مدار

نکو به بزم خوش او نشسته تا به ابد

عزیز دل! ز من این را دگر دریغ مدار



خواجہ

۲۹۳

عاشق زارم، مرا با کفر و با ایمان چه کار؟

کشته‌ی یارم، مرا با وصل و با هجران چه کار؟

از لب جانان نمی‌یابم نشان زندگی

پس مرا ای جان من، با جان بی‌جانان چه کار؟

نکو

طوفان رحمانی

مست یارم، بی‌قرارم، با خط حرمان چه کار؟

دُردی یارم به رخسارم، پی پنهان چه کار؟

بوده جانان بهر من یکسر حیات و زندگی

در بر دورانِ دل با هجر از جانان چه کار؟

خواجہ

کشتہ‌ی عشقم، مرا از شحنہ‌ی دوران چه غم؟

مفلس عورم، مرا با زمرہ‌ی دیوان چه کار؟

قبلہ و محراب من ابروی دلداریست و بس

این دل شوریدہ را با این چه و با آن چه کار؟

چونکہ اندر ہر دو عالم یار می‌باید مرا

با بہشت و دوزخ و با حور و با غلمان چه کار؟

ہرکہ از خود شد مجرد در طریق عاشقی

از غم و دردش چه آگاہی و با درمان چه کار؟

نکو

عاشقم، آزادہام، دور از سر دُور و مدار

بی‌خبر از دین و دنیا با خط دیوان چه کار؟

بودہ ذات او مرا محراب و ہم قبلہ مدام

فعل و وصف و اسم و رسمش در دل حیران چه کار؟

ای عزیز دل! منم آسودہ از دُور وجود

یار و گفتار و بہشت و حور و با غلمان چه کار؟

رفتہ‌ام از عاشقی در مسلخ پرتیغ و خون

خون و تیغش می‌خورم با مرگ و با درمان چه کار؟

عشق و دام



خواجہ

صورت ایوان چه خواہی، سیرت مردان گزین

مرد عاشق پیشہ را با صورت ایوان چه کار؟

حافظا، گر عاشق و مستی، دگر رہ باز گوی

عاشق زارم مرا با کفر و با ایمان چه کار؟

نکو

یاری و عاشق‌کشی حق است و من گردن نہم

این دل عاشق بہ ہجران و دل نالان چه کار؟

این منم مست و خراب روی زیبای تو دوست

کفر و ایمانم چه باشد؟ گو مرا غفران چه کار؟

رقص دل، شور وجود و بازی لعل لبش

بودہ این کارم، مرا با چہرہ‌ی ہجران چه کار؟

عاشق رخسار جانانم بہ پنهان وجود

ہست در آغوش دل، دل را بہ قرب جان چه کار؟

مستم و مست او بود، طوفان رحمانی چه شد؟

در دل پنهان نکو، بودن بہ این دوران چه کار؟



عشق و دام



خواج

۲۹۴

الا ای طوطی گویای اسرار

مبادا خالیات شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید

که خوش نقشی نمودی از خط یار

نکو

عشق و خرد

دلآرا دلبـرم، رو کن به اسرار

منم در محضر تو یار و دلدار

به نزد تو شدم شیدای شیدا

نبینم جز لب و روی و خط یار

خواج

سخن سربسته گفתי با حریفان

خدا را زین معما پرده بردار

به روی ما زن از ساغر گلایی

که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این‌که زد در پرده مطرب

که می‌رقصند با هم مست و هشیار

نکو

سخن سربسته گفتن رفته از تو

معما را گذار و دیده برادر

برو از بخت و خواب آلوده بگذر

بزن ساغر، به مستی باش بیدار

زند زخمه به سازش مطرب عشق

به رقص، او مست مست و بوده هوشیار

خواجہ

از این افیون که ساقی در می افکند
حریفان را نه سر ماند و نه دستار
خرد هرچند نقد کاینات است
چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
سکندر را نمی بخشند آبی
به زور و زر میسر نیست این کار

نکو

نه افیون است و شور می چنین است
ز مستی رفته سر همراه دستار
خرد، عشق است و فرزند خرد، عشق
که این دو بوده هریک کیمیاکار
سکندر نی به دنبال زر و زور
صفای باطنش شد در پی کار

عشق و دام



خواجہ

بیا و حال اهل درد بشنو
حدیث جان میسر از نقش دیوار
به مستوران مگو اسرار مستی
به لفظ اندک و معنی بسیار
بت چینی عدوی جان ما گشت
خداوندا، دل و دینم نگه دار

نکو

کجا، کی اهل دردی تا که گوید؟
نگوید او، بین از حال و رفتار
اگر مست است اسرارش بدانند
ندارد با کسی گفتار بسیار
عجب چینی بهر دُوره زند تیغ
ز تیغش ای خدا ملت نگه دار

عشق و دام



خواجہ

به یمنِ رایت منصورشاهی

علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی به جای بندگان کرد

خداوندا، ز آفاتش نگه‌دار

نکو

دوصد نفرین به‌هر شاه ستمگر

تملق کم نما در نظم اشعار

خداوندا، بکش تو جمله شاهان

ز بد تا بدتر آفاتش کن هموار

چه گویم، پُرتملق بوده‌ای تو

وگرنه رفته بودی بر سر دار

تو کی منصور و دارش راشناسی؟

گمانم بوده زآن‌ها سبک آثار

نکو! منصور و سالک این نخواهد

اگرچه بوده این سالک به پندار



خواجہ

۲۹۵

عید است و موسم گل و یاران در انتظار

ساقی به روی شاه ببین ماه و، می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل، ولی

کاری نکرد همت پاکان روزگار

نکو

نفرین به رویِ شہان

عید است و مهر و عشق و صفا گشته برقرار

نفرین به روی گند شہان، اسم از آن میار

شہ را چه نسبتی است به پاکان بی‌ریا

شاهان ستم کنند، نه پاکان روزگار

خواجہ

گر فوت شد سحور، چه نقصان، صبح هست
از می کنند روزه گشا طالبان یار
جز نقد جان به دست ندارم، شراب کو؟
کان نیز بر کرشمه‌ی ساقی کنم نثار
خوش دولتی است خرم و خوش خسروی کریم
یارب، ز چشم زخم زبانش نگاه دار

نکو

یارا، بگو صبح سحوری به دست کیست؟
از حق مدد بخواه، نه از طالبان یار
شد نقد جان و جام شرابم به دست یار
چیزی به دست نی که کنم بهر تو نثار
نفرین به جان خسرو بی رحم دون صفت
در دوزخش تو خدایا نگاه دار

عشق و دام



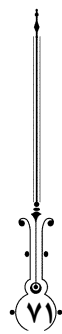
خواجہ

می خور به شعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار
دل در جهان مبند و به مستی سؤال کن
از فیض جام قصه‌ی جمشید کامکار
ای دل جناب عشق بلند است همّتی
نیکو شنو حدیث و تو این قصه گوش دار

نکو

شد ساقی و می نابم به وحی «حق»
این جان من شده با دُر خوش گوار
تو بسته‌ای دلت به شه و دولت و وزیر
نفرین به هرچه قصه‌ی جمشید نابہ کار
بگذر ز شاه و، عشق و محبت به دست گیر
بگذشته فرصتش که بگویم تو گوش دار

عشق و دام



خواجہ

ز آنجا کہ پرده پوشی خلق کریم توست
بر قلب ما ببخش که نقدی ست کم عیار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقة ی رند شراب خوار

نکو

بگذر ز پرده پوشی و خلق کریم، تو
دوری نما ز شاه و وزیران بی عیار
آلوده دامنی است به تو این فکر بدمسیر
«تسبیح شیخ و خرقة ی رند و شراب خوار»
تسبیح و خرقة و مردان حق که بود
سالک برو ز حیلہ ی سالوس نابہ کار

عشق و دام



۷۲

خواجہ

حافظ، چو رفت روزه و گل نیز می رود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

نکو

ژولیدگی، ببسته در خیر حق به دل
ناچار باده نوش که خود نیست وقت کار
مستم به عشق و پاکی و شور دلم به حق
جان نکو فدای همه حق آشکار



عشق و دام



۷۳

خواجہ

۲۹۶

ساقیا مایہی شباب بیار
یک دو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می
کاوست درمان شیخ و شاب بیار

نکو

حضرت رباب

دلبر! لعل با شتاب بیار
زان شرابی که هست ناب بیار
داروی درد من بود آن لب
خوش تو درمان شیخ و شاب بیار

خواجہ

آفتاب است و ماه بادہ و جام
در میان مہ آفتاب بیار

غم دوران مخور کہ رفت و نرفت
نغمہی بربط و رباب بیار

می‌کُند عقل سرکشی تمام
گردنش را ز می طناب بیار

نکو

شد ہوا صاف و فصل عشق رسید
رخ و روی چو آفتاب بیار
رفته عمر و زمان غنیمت دان
لب آن حضرت رباب بیار
عقل صافی من بود بر عشق
کاملش کن تو لب خراب بیار

خواجہ

.....

بَرزن این آتش مرا آبی

یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو به شادی رو

بادهی ناب چون گلاب بیار

غُلغل قمری ار نمائد رواست

قُلقل شیشه‌ی شراب بیار

نکو

.....

آتش دل بـزن تـو بـر آبی

لب لعل و خوش و پُرآب بیار

گل چه خوش رفت و غنچه بر عشق است

آن لب مست و پـر گـلاب بیار

گر نباشد چمن که باکی نیست

آن لب شاد و پـر شراب بیار

خواجہ

.....

یا صواب است یا خطا خوردن

گر خطا هست و گر صواب بیار

وصل او جز به خواب نتوان دید

دارویی کوست اصلِ خواب بیار

گر چه مستم سه چار جام دگر

تا به کُلی شوم خراب بیار

نکو

.....

لب، هلالش خوش است و غنچه چو گل

غنچه گرچه خوش است صواب بیار

لب صافی خوش است وقت خواب

لب بیار و سپس تو خواب بیار

گرچه خوابم رود، تو لب بگذار

گر شود لب، تو بی حساب بیار

خواجہ

یک دو رطل گران به حافظ ده

گر گناه است و گر ثواب بیار

نکو

تو به خوابم بیا و ده بس لب

لب تو بوده خوش ثواب بیار

می صافی نشد به روز ما

لب چو هست، آن لب کباب بیار

لب، لب و بوده هرچه گویی لب

بر نکو زان لبان گلاب بیار



خواجہ

۲۹۷

ای صبا نکھتی از خاک ره یار بیار

ببر اندوه دل و مؤدہی دلدار بیار

نکته‌ای روح‌فزا از دهن یار بگوی

نامہ‌ای خوش‌خبر از عالم اسرار بیار

نکو

دلبر عیار

ای صبا! خوش‌خبری از بر آن یار بیار

بہر من، آن مہ دلبردہی دلدار بیار

یار هستی بہ برم، گو ز لب‌ت دلبر ناز

از حقیقت بہ دلم یک، دو صد اسرار بیار

خواجہ

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام

شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز

بی‌غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاری است که دل چهره‌ی مقصود ندید

ساقیا آن قدح آینه‌کردار بیار

گردی از رهگذر دوست به کوری رقیب

بهر آسایش این دیده‌ی خون‌بار بیار

نکو

دل به نزد تو نشسته غزل حسن صفا

نفحات نَفَس و لعل شکرِ بار بیار

به صفای تو، که باشد به برم شاد و عزیز؟!

از دل صافی تو، نی که ز اغیار بیار

دلبر! این دل من یکسره مسحور تو شد

بر دلم آن نظر، آینه‌ی کردار بیار

این دلم شاد کن و کن تو خرابم از خویش

دلبر! بهر دلم، آن لب خون‌بار بیار

عشق و دام



خواجہ

دل دیوانه به زنجیر نمی‌آید باز

حلقه‌ای از خم آن طرّهی طرّار بیار

خامی و ساده‌دلی شیوه‌ی جان‌بازان نیست

خبری از بر آن دلبر عیّار بیار

شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن

با اسیران قفس مژده‌ی گل‌زار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی‌دوست

خنده‌ای ز آن لب شیرین شکر‌بار بیار

نکو

من دیوانه نتابم به خودم غیر از عشق

بر من آن روی خوش و طره‌ی طرّار بیار

من نه خامم نه که ساده، تو بزن این رگ من

بر دل من خبر از دلبر عیّار بیار

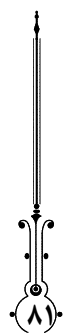
دل من رفت پی ذاتِ پر از حیرت تو

از سر چهره شدم دور، به من دار بیار

یار من بوده به بر بی‌خبر از هر دو جهان

بهر من آن لب پُر خنده‌ی پر بار بیار

عشق و دام



خواجہ

دلِ حافظ به چه ارزد؟ به می‌اش رنگین کن!

وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

نکو

ده به آبش، که چنین خرّقه ندارد طالب

برو در خانه‌ی خمار، نه بازار بیار

شده‌ام مست و خراب ازل و هم ابدم

عاشقم مست و خرابم، تو بس اطفار بیار

بشو از هر دو جهان بی‌خبر و ما را باش

که نکو مست تو شد، مژده‌ی دیدار بیار



خواجہ

۲۹۸

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر

خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما که دادیم دل و دیده به طوفان بلا

گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

نکو

جان طوفان زده

چون تو در جان منی، جان من از یاد ببر

خرمن سوخته‌ام را تو بیا باد ببر

جان طوفان زده‌ام را به بلا دادم خوش

این دل «لم‌یزلی» را تو ز بنیاد ببر

خواجہ

زلف چون عنبر خامش کہ بیوید؟ هیہات!
ای دل خام طمع، این سخن از یاد ببر
سینہ گو شعلہی آتشکدہی پارس بگش
دیدہ گو آب رخ دجلہی بغداد ببر
سعی ناکردہ در این راہ بہ جایی نرسی
مزد اگر می طلبی، طاعت استاد ببر
دوش می گفت بہ مژگان درازت بگش
یارب، از خاطرش اندیشہی بیداد ببر

نکو

من و زلفت، قد و بالا، لب و روی ات، ہیہات!
بی طمع بودہ ام ای مہ، تو من آزاد ببر
سینہ گو آتش بیداد ستم را درکش
دیدہ! تو سیل بشو، حاکم شداد ببر
من بہ نزد تو دلارا شدہ ام غرق فنا
دل و جانم بزن و با ہمہ بیداد ببر

خواجہ

روز مرگم نفسی وعدہی دیدار بدہ
وانگہم تا بہ لحد فارغ و آزاد ببر
دولت پیر مغان باد کہ باقی سہل است
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
بعد از این چہرہی زرد من و خاک در دوست
بادہ پیش آور و این جان غم آباد ببر

نکو

مرگ من رفتہ ز تن، هست حیاتم یکسر
لحد و گور و کفن چیست، تو اجساد ببر
دولت و پیر مغان ہر دو بہ من ناچیز است
عشق و پاکی و صفا دہ، تو خود افراد ببر
رنگ سرخم چو لب یار عزیزم باشد
بادہ و می ببرم، با دل بس شاد ببر

خواجہ

حافظ اندیشہ کن از نازکی خاطر یار

برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

نکو

خاطر یار بُوَد صاف و بلند و خوش و تیز

هرچه عشق است بیار و همه الحاد ببر

دلَم ای دلبر من در بر تو گشت چه مات

هرچه بر من تو نمایی، شده امداد ببر

عاشق و مست و خرابم، بده خود را بر من

ببر از من تو، من و هرچه شده داد ببر

غزل صبح قیامت به نکو باشد هیچ

شد قیامت قد تو، توشه و هر زاد ببر



خواجہ

۲۹۹

ای بُردہ نرد حُسن ز خوبان روزگار

قدت به راستی چو سہی سرو جویبار

الحق وجود نقش و نشان دہان تو

موہوم نقطہ ای است نہ پنهان نہ آشکار

نکو

روزگار تو

ای ماہ من کہ از تو بود شاد روزگار

از تو بود گل و گلزار و جویبار

عالم بود ہمہ محو جمال تو

ہستی تو، لیک نہ پنهان و آشکار

خواجہ

دادیم دل به دست خط و خال و زلف تو
از دست هر سه تا چه کشد این دل فگار
با ده هزار دشمن اگر یار با من است
دائم مصاف را و نترسم ز کارزار
عشقت چو در سراچه‌ی دل خانه‌گیر شد
زین در اگر به در شوم آیم به اضطرار
گر سرو پیش قد تو سر می‌کشد مرنج
عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

نکوه

دادم دلم به تو دلبر به سیر خویش
روزی به عشق و یکی لحظه دل‌فکار
با تو بود دلم، پی دیگر کجا رود؟
عشقت مرا همه کار است و کارزار
عشقت بـداده دلم را قرار خویش
با عشق می‌روم، نه که با حال اضطرار
سرو و گلم شده از چهره‌ی تو شاد
عشق و صفا ز تو گشته است برقرار

عشق و دام



خواجہ

منصوبه‌ی هوای تو حافظ کنون چو باخت
در شش در غمت دلش افتاد مهره‌وار

نکوه

این سلسله به جهان بوده از تو یار
بی‌مهره بوده یکی یا که مهره‌دار
آسوده‌خاطرم به کنار تو دلبرم
از تو شده دل من خوش پُراعتبار
ساقی و شاهد و می در دلم نشست
دل بوده در برت چه فرح‌بخش و خوش‌گوار
جانم تویی و تو جانانِ جانمی
مستم به تو همه جان، جانم ای نگار
در عشق تو شده جانم، به جان تو
رفتم ز خویش و شدم از تو استوار

عشق و دام



فریاد کی کشم، تو بزن تیغ بر تنم
یارم تویی، همه یارم تو، ای هوار
خواهی بکش بزن این رگ ز من تو زود
خواهم کُشی تو بکش عاشقت به دار
مرگ و حیات من نبود بی وجود تو
هر دو یکی به دلم جمله روی یار
دیگر نکو چه کند با تو ای عزیز
خاکم به خاک و خدایم خوش ای نگار



خواجہ

۳۰۰

شب قدر است و طی شد نامہی ہجر
سلام فیہ حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش
کہ در این رہ نباشد کار بی اجر

نکو

فجرِ دل

دل من بودہ در دامن ہر ہجر
بیا بگشا دل نالان تو در فجر
منم آن عاشق بی اصل و ریشہ
نمی خواہد دلم یک ذرہ ای آجر

خواجہ

من از رندی نخواهم کرد توبه

ولو آذیتنی بالهجر و الهجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار

فغان از این تطاول، آه از این زجر

بر آ ای صبح روشن دل، خدا را!

که بس تاریک می بینم شب هجر

وفا خواهی، جفاکش باش حافظ

فانَّ الرِّيحَ و الخُسْرانَ فی التَّجَرِّ

نکوه

نه رندم من، نه دل دارم به توبه

خوشم باشد ز سویات هجر و هم حجر

تو را دیدم بـدادم خویش راحت

تطاول چیست؟ سرمستم من از زجر

شب و روز من و تو هست یکسان

نکوه هرگز نبوده در پی تجر

